

تعلق یابی به امر خدا و ایمان مطلق به اوست ، و نه برای رفتن به دنبال عشق حقیقت و حق است ، بلکه دل به يك زن بستن است که نماد زندگی عادی در این گیتی است و طبعاً دوست داشتن همین زندگی عادیست .

رهاکردن همه تعلقات برای پیروی از امر خدا ، یا ترك همه تعلقات انسانی برای عشق ورزی به حق و حقیقت ، ایده آلهائی بزرگ و متعالی هستند که مورد بد گمانی رند میباشند ، ایده آلهائی هستند که ادعای آنها ، ضرورتاً به ریاکاری و تزویر و دورویی میکشد ، وانسان را از میان پاره میکند ، چون هر گونه دو رونی ، شکاف خوردگی و پارگی وجود انسانست . هر جا وعظ از ایده الهای متعالی (چه دینی ، چه سیاسی ، چه اجتماعی ) میشود پیامدش ، ریا کاری و « شکافتگی انسان بدونیم » هست . در واقع ، هر تجاوز و تخطی از آموزه های دینی و تصوف و یا هر گونه ایدئولوژی دیگر ، يك مغز سالم دارد ، و آن تائید زندگی در این گیتی است . در واقع ، يك نوع بازگشت ، یا توبه به زندگیست . برای عارف ، با تجاوز و تخطی از هر عقیده ای ، مسئله « ناگنجیدنی بودن حقیقت در عقیده » طرح میگردد . چون تمام حقیقت در هیچ عقیده ای نمیگنجد ، تجاوز و تخطی از آن عقیده ، نشان ناقم

بودن آن عقیده است ، نه نشان گناه و تقصیر انسان . و نتیجه میگیرد که باید در عقاید گوناگون سیر کرد تا درسیر همه عقاید ، حقیقت را در تمامیتش درك کرد . برای رند ، تجاوز و تخطی از همان يك عقیده نیز ، او را متوجه « اولویت مسئله زندگی بر هر عقیده و دین و ایدئولوژی ، یا بطور کلی بر حقیقتشان » میکند . هر عقیده ای میتواند تا اندازه ای به زندگی و رفتار انسان ، سامان بدهد ، ولی بیش از این اندازه ، زندگی انسان را تباه میکند ، چون تمام حقیقت را در بر ندارد و نمیتواند در بر داشته باشد . عقیده و دین و ایدئولوژی و مکاتب فلسفی ، برای زندگی کردنست ، نه زندگی کردن ، برای جهاد در راه عقیده و دین و ایدئولوژی و فلسفه ، و نه زندگی خود را در انطباق دادن زورکی به يك عقیده یا دین یا ایدئولوژی ، نابودساختن . مسئله ، درست وارونه میشود . این زندگی نیست که باید برای حقیقت که در هر عقیده و دین و ایدئولوژی بخود شکل گرفته ، قربانی شود ، بلکه این حقیقت و طبعاً عقیده و دین و ایدئولوژیست که باید برای زندگی قربانی شود . از آنجا که عقیده و دین و ایدئولوژی با زندگی انطباق ندارد ، باید آنرا باآسانی رها کرد . آنجائیکه عقیده و دین و ایدئولوژی نارساست ، باید رها کرده شود ، علیرغم ادعایشان به کمال . او نمیخواهد زندگی را مانند عارف صرف آن کند که روزی حقیقت را بیابد ، از این روبه جستجوی آن در عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و

ایدئولوژیها نمی پردازد و نمیخواهد همه عمر در راه باشد تا وقتی به حقیقت رسید زندگی را آغاز کند . مسئله رند ، حقیقت و جستن حقیقت و جهاد برای عقیده نیست ، بلکه زندگیست . او حقیقت را نمیجوید ، و برای به کرسی نشاندن حقیقتی با کسی بجهد نمیروید ، بلکه زندگی را در این گیتی میجوید . خضر ، آب زندگی را میجوید ، نه حقیقت را . اگر حقیقتی هست ، خود همین زندگیست و بس . رند ، حقیقتی را که وراء زندگی ، و در تنش با زندگی است که حتی بخاطر آن باید دست از زندگی کشید ، فراموش میسازد . زیستن در این گیتی برای رند ، اولویت به همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی و همه « طریقه های تصوف » دارد .

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید ، بحکمت این معمارا جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ( همه عقاید ) چون دیدند حقیقت ، ره افسانه زدند

و با ترك همین افسانه ها ( عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و طرق تصوف ) است که روی بزنگی میکند .

ترك افسانه بگو حافظ و . می نوشدمی که نخفتیم شب و ، شمع ، بافسانه بسوخت به عیب علم نتوان شد ، زاسباب طرب محروم

بیا حافظ که جاهل را ، هنی تر میرسد روزی عیب معرفت و علم که در آن روزگاران همان علوم دینی بودند ، همینست که انسان را از خوشباشی باز میدارند . رندی ، پیدایش « يك شیوه زندگی » در برابر عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و ایسمها ( باصطلاح امروزه ) بود ، و از آن میپرهیزید که « يك عقیده و مکتب فکر و یا دین دیگر » در برابر سایر عقاید و ادیان و مذاهب و ایدئولوژیها بگذارد . اصالت و نبوغ حافظ ، در « زیستن به این شیوه » بود ، که در همه جزئیات بظاهر گوناگون اشعار و افکارش ، گسترده میشود و در هر بیتی . شکل مستقل به خود میگیرد . جزئیات و نکته ها و بذله ها و لطیفه ها و « اندیشه پاره ها » ، همه از « منش و سبک واحد زندگی رندی » سیراب شده اند ، با آنکه شکل های گوناگون بخود گرفته اند . پس از او سده ها شعراء ، بدون آنکه اصالتی و نبوغی در شیوه زندگی ، یا ایده نوینی نشان بدهند ، همه نبوغ خود را صرف ابداع و نو آفرینی در جزئیات کرده اند و میکنند . هر بیتی ، تجسم ابداعیست ، ولی اصل و کلی که باید این نکات و لطیفه ها و افکار را به هم پیوند بدهد ، از هر گونه تازگی محرومست . از این رو شیفتگان شعر ، که به این « نکته جوئی ها » ، خو گرفته اند ، نمیتوانند درک

نبوغ در اصل وکل « را در حافظ بکنند . نبوغ او را از موشکافی در این نکته ها و لطیفه ها و بذله ها و « قطعات فکری » نمیتوان شناخت ، بلکه از اینکه تمامیت اثر او ، تجسم « شیوه زندگی رندی » در خلوصش هست . نبوغ واقعی هر شاعری ، در همین تازگی دراصل و کل فکری یا احساسی و عاطفی یا « شیوه زندگیست » ، نه تنها در نوجوئیها در وزن و قافیه ، و یا بی وزن و بی قافیه بودن ، و نه در نکته پردازیها ، نه در لطیفه گوئیها ، و نه در انباشتن اشعار از تصاویر و تشابیه و ایهامات و کنایات تازه . اصالت و نبوغ شاعر این نیست که يك سبك تازه هنری شعری « بسازد » ، بلکه در سراسر اثرش ، تجسم يك سبك و شیوه زندگی ، یا احساس یا عاطفه یا اندیشه تازه ، روئیده و جوشیده از خودش باشد . از این رو در برخورد به اشعار حافظ نباید در مو از ماست کشیدن از کنایات و نکته ها و لطیفه ها و اصطلاحات عرفانی یا اسلامی یا اشارات به احادیث یا آیات قرآنی ، فکر و وقت خود را بیهوده تلف کرد ، بلکه باید این کل و اصل را که « شیوه زندگی زندانه اوست » در اشعار او جست و یافت . تلاش برای عینیت دادن او با اسلام ( که باده آیا باده واقعیست به آن باز میگردد ) یا ماتریالیسم یا زرتشتی گری یا هر مکتب فلسفی دیگر ، نشان بیخبری از ماهیت رندیست . این شیوه اصیل رندی او ، همه انتقادات و

عیب گیریها و « کشف نقاط ضعف در اشعار او » را در سایه مینهد و به هیچ میگیرد . آنچه مهمست ، همین زیستن بشیوه رندی زیرکانه در خلوصش هست که در حافظ به چکاد انسانی خود میرسد . رندی که پیرش از کرم و لطف و بزرگواریش ، خطای خدا را در آفرینش میبخشد ، به این انتقادچیها لبخند میزند . و باید همیشه در نظر داشت که حافظ « رند زیرک » است ، نه « رند زرنگ » ، و رند زیرک ، در پی آزادی از دامهائیست که عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مقتدران گذاشته اند ، و رند زرنگ در پی بهره گیری و سودجویی شخصی از هر عقیده و دین و ایدئولوژی و مقتدری میباشد . رند زیرک ، بسیار نادر و کمیاب بوده است و هست و خواهد بود ، ولی جامعه ما آکنده از رند زرنگ شده است .

# جوانی ، مهر ورزی ، بهار ، رامشگری ، باده ، سرود ، نمادهای زندگی در این گیتی هستند

با آمدن اسلام ، اسطوره آفرینش اسلامی - یهودی - مسیحی ، بر فکر و روان ایرانی چیره میگردد ، و اسطوره آفرینش ایرانی ، از آگاهی بود ایرانی برون ، ویتاریکی رانده میشود . همانسان که مجموعه ای از مفاهیم ، در يك دستگاه فکری یا فلسفی ، روابط زنده و روشن و محسوس باهم دارند ، همانسان نیز مجموعه ای از تصاویر ، در اسطوره های نخستین يك ملت ، همدیگر را را محسوس و زنده و چشمگیر میسازند . همانسان که در دستگاه فلسفی ، هر مفهومی در رابطه با مفاهیم دیگر ، فهمیده و مرز بندی میشود ، همانسان در اسطوره ، هر تصویری در رابطه با تصاویر دیگر ، محسوس و زنده و برجسته میگردد .  
يك فلسفه ممکنست از صحنه تاریخ خارج گردد ، ولی

بعضی از مفاهیم او ، با همان ویژگی ها که در آن دستگاه فلسفی داشته اند ، در ناخود آگاه مردم ، زنده بجای و پایدار میمانند . چنانکه بسیاری از دستگاههای فلسفی در اروپا آمده و شهرت یافته و همه علوم انسانی را متأثر ساخته ، و سپس از صحنه ذهن و تاریخ بیرون رانده شده اند ، ولی بعضی از مفاهیم آن دستگاهها ، بقوت خود در فرهنگ آن ملت زنده مانده اند . ولی آوردن این دستگاههای فلسفی به اجتماع ما ، نه هرکدام از آنها ، دامنه و ژرف تأثیر را در برهه ای از زمان دارد ، و نه پس از بستن طومار آن فلسفه در تاریخ ما که هنوز باز هم نشده ، آن رسوبات ذهنی را باقی میگذارد . همانسان ، مجموعه ای از اسطوره های ملی ، ممکنست از صحنه آگاهی برون رانده شود ، ولی این تصاویر ، با همان ویژگی که داشته اند ، در ناخود آگاه ، زنده و جنباً باقی میمانند ، ولو آنکه روابط این تصاویر باهم ، همان گویائی و روشنائی و برجستگی گذشته را ندارند ، فقط این پیوندها باز روشن و گویا و محسوس میشوند ، وقتی این اسطوره ها از سر زنده شوند ، نه آنکه تنها بیاد آورده شوند . بعضی تصاویر که در درون مجموعه ای از اسطوره ها ، شفافیت و هم آهنگی زنده دارند ، با ناپدید شدن آن اسطوره ها ، در ناخود آگاه يك ملت ، باقی میمانند ، ولی هم آهنگی و پیوند آگاهانه خود را از دست میدهند ، ولی روان و منش

آن اسطوره ها را چون سایه ای بدنبال خود میکشند . جوانی و بهار و مهر و زن و باده و سرود و آواز و رامشگری که در اشعار حافظ در پیوند با هم میآیند ، تصاویری هستند که در اسطوره های آفرینش ایرانی ، بنیادی هستند و ارزش زندگی در این گیتی را مینمایند ، و این تصاویر ، علیرغم نا پدید شدن آن اسطوره های آفرینش ، در ناخود آگاه ایرانی باقی میمانند . از این رو حافظ و سایر شعرا و رندان ، برای توجه بزندگی در این گیتی و اولویت دادن آن به دین و ایدئولوژی ، همیشه به مجموعه این تصاویر دست میآویزند . گفتگو و بررسی در تك تك این تصاویر ، مثلاً « باده » که آیا جداً این باده ، باده معمولیست یا « باده حقیقی » ، بحثی بی ارزشست . این تصاویر ، فقط در متن آن اسطوره ها ست که از سر وضوح و روشنی خود را بدست میآورند . این تصاویر ، بدون آن اسطوره ها ، تصاویر ازهم پاره اند ، و پیوستگی و یگانگی دوباره آنها باهم ، فقط در آفرینش « يك فلسفه تازه » که از آن اسطوره ها مایه گرفته باشد ، ممکن میگردد ، چون راه ایمان به آن اسطوره ها ، با آمدن اسطوره های تازه اسلامی - یهودی ، بکلی بسته شده است . اسطوره های ایران دیگر برای ما اسطوره نیستند ، بلکه حکایتها ی گذشته اند ، یا افسانه ای بیش نیستند که بعضی از گذشتگان ، ساخته و پرداخته اند . فردوسی کوشید علیرغم نا مفهوم شدن این اسطوره ها ، گوهر آنها را درحماسه ها و تراژدیهای ایران ، باز مفهوم و ملموس سازد . ولی هنوز که

هنوز است داستان آفرینش در شاهنامه ، که کتاب با آن آغاز میشود و متضاد با داستان خلقت در قرآنست ، برای خواننده و حتی شاهنامه شناسان نامفهوم مانده است . آفرینش در شاهنامه ، جریان پیدایش ، یاپدیدار شدن است ، نه خلقت جهان به امر و خواست خدا . مفهوم پیدایش و پدیدار شدن ، به خدای مادری باز میگردد . زایش و رویش و پیدایش و آفرینش ، بستگی گوهری با خدای مادری دارند ، و در تضاد با مفهوم اراده ، و خلقت به اراده ، و « خدائی که نه میزاید و نه زائیده میشود » ، دارند . کسیکه در شاهنامه متوجه این نکته باریک و بنیادی نگردد ، همه شاهنامه را نخواهد فهمید و اگر بفهمد ، همه را کژخواهد فهمید . ولی فردوسی بطور آشکار نمیتوانست این اسطوره را تکرار کند ، چون مفهوم خدای پدری ( الله ) بکلی مفاهیم سیمرغ و آناهیت و آرامتئی و گاوو آناهیت را در ذهن ها بیگانه ساخته بود و آفرینش برای خدایان مادری ، امری و مشیته و خواستی ( کن فیکونی ) نبود بلکه مسئله روئیدن و زائیدن و برهنه شدن و پدیدار شدن بود . لایه بنیادی افکار ایرانی در

شاهنامه ، فقط از درك همین اسطوره آفرینش ممکن میگردد . کسیکه این مسئله را در ذهن و بررسیهای خود برای خود روشن نساخته است ، هیچگاه نمیتواند شالوده تفکرات ایرانی را در شاهنامه و بندهشن و اوستا دریابد . نخستین لایه فکری ایران ، همین تفکر پیدایشی و رویشی و زایشی ، و گسترش آن در سراسر دامنه های زندگیست مسئله فرّ و « حقانیت به قدرت و حکومت » و « قوانین و حقوق انسانی » و فرهنگ را فقط از همین نکته میتوان دریافت . ولی متأسفانه خواننده از این بیست بیت شاهنامه ، باشتاب میگذرد و بخواندن حکایات و افسانه ها ، دل خوش میکند .

اسطوره آفرینش ایرانی ، با تخمه آغاز میشود . روئیدن ، برترین نماد زیستن است ، از آن رو ، نماد « زائیدن » نیزهست . سیمرغ که خدای مادرست ، بر فراز « درختی که همه تخمه ها را دارد » نشسته است . این درخت ، تخمه هرچه را که زنده است ، دارد . بنا براین سیمرغ ، اصل جان و زندگی بطور کلیست . همانطور که در اسطوره ای دیگر ، « گاو نخستین » ، اصل جان و زندگی بطور کلی هست ، و خود کلمه « گاو » معنایش « جاندار بطور کلی » بوده است ، و گاوی که در آغاز گاتای زرتشت بدرگاه اهورامزدا مینالد ، همین « اصل همه جانهاست . زرتشت ، باین سرود میخواهد با يك تیر دو نشان بزند . هم « قداست زندگی و جان » را بپذیرد و هم آنرا تابع « اراده

اهورامزدا » سازد . این اهورامزداست که « نگهبان جان و زندگیست » ، در حالیکه مفهومی که گا و سیمرغ در بر داشت ، « خود زا » بودن آنها بود ، و خودزا بودن ، این معنا رانیز در بر دارد که جان میتواند هر آسیبی را که به آن وارد میشود ، خود نیز جبران کند ، و نیاز بوجود دیگری مانند اهورامزدا برای نگهبانی و پاسداریش ندارد . گزند به جان ، هیچگاه جان را نابود نمیسازد ، بلکه جان را در حین آزرده شدن ، به آفرینندگی و پیدایش میانگیزد . گزند که به کیومرث و گاو نخستین وارد میشود ، بلافاصله انگیزه « آفرینش همه انسانها و جانداران و گیاهان در گیتی میگردد » . جان ، خود را خود نگاه میدارد و نیاز به اهورامزدائی ندارد . بنا براین « تابعیت سیمرغ و گاو از اهورامزدا » ، سبب نفی « اصل قداست جان و زندگی » میشود ، که زرتشت ناخواسته و ندانسته به آن تن در داده است . بنا براین ، سیمرغ ، اصل و سرچشمه زندگی بطور کلی بود ، و باد ، این تخمه ها را که سیمرغ از « درخت همه تخمه » میافشاند ، در همه گیتی میپراکند . هر جانی ، تخمه ایست . زندگی ، بطور کلی ، تخمه گونه است . سرچشمه بودن و اصیل بودن زندگی و انسان ، و مستقل بودن و « خود بسا بودن » ، در اثر تخمه بودنش معین میگردد . اینست که اسطوره آفرینش جهان و انسان

، با تخمه ، آغاز میشود نه با « خلق جفت انسان یا باجفت حیوان » که در تورات و قرآن که فقط در چهار چوبه « اراده و مشیت و قدرت » معنا دارد . و از تخمه است که مشی و مشیانه ( نخستین جفت انسان ، میرویند ) . انسان ، رویشی است . رویشی بودن انسان ، از سوئی بیان این فلسفه است که معرفت و حقیقت و حق ( ارتا = آشا ) و نظام سیاسی ، از خود انسان میرویند ، و از سوئی بیان این فلسفه است که شادی و خوشی ، در انسان ، اصالت دارد . شکفتن تخمه ، شادی و سعادتست . غایت و ایده ال زندگی در خود و از خود زندگیست . غایت و سعادت انسان را خدا معین نمیسازد . این خدا یا حکومت یا دین یا حزب یا طبقه نیست که هدف و غایت و مقصد زندگی را معین کند . شکفتن و گستردن زندگی که زندگی کردن باشد ، عین شاد بودنست . از این رو نیز وقتی مشی و مشیانه روئیده میشوند ، نخستین چیزی را که می بینند ( چنانکه در بندهشن میآید ) ، شادی با هم آمیختن خدایانست . و از این رو نخستین چیزی را که میخواهند ، آنست که بیش از هر چیزی از باهم بودن و آمیختن و مهر ، مانند خدایان ، شاد باشند . انسان ، تخمه ایست که باید بروید و بشکوفد و ببالد ، و این روند خوش بودن و شاد بودنست ، و روئیدن تخمه با بهار ، کار دارد . مشی و مشیانه ، دو شاخه اند که یکزمان باهم از يك تنه میرویند ، و یکی بخاطر دیگری آفریده نمیشود .

زن ، برای تابعیت و اطاعت از مرد ، خلق نمیشود . این دو شاخه ، بگونه ای باهم و در هم روئیده اند که از هم پاره ناکردنی و پاره ناکردنی هستند . اره کردن آن دو ازهم ، نشانه گرفتن جان از آنهاست . جداشدن مرد از زن ، و مستقل شدن هر کدام ، بنابودی آنها میکشد . در اسطوره های ایران ، چنین اسطوره ای باقی نمانده است که نشان دهد ، چگونه مشی و مشیانه از هم بریده شده اند و زن و مرد ازهم جدا ساخته شده اند . این اسطوره در اصل نیز بنظر من نبوده است که سپس گم شده باشد . بریدن درخت ، چنانکه در بندهشن رد پایش باقی مانده است ، بزرگترین گناه بوده است . مهر که پیوند میان زن و مرد ، و همچنین میان انسانها باشد ، نابود کردنی نیست . اره کردن و ازهم پاره کردن ، نابود کردن پیوند و مهر است . در این تصویر ، مهر میان مشی و مشیانه ، نه تنها مهر میان زن و مرد است ، بلکه مهر میان انسانها بطور کلی نیز هست . از این تخمه است که همه انسانها میرویند . این پیوند گوهری زن و مرد از يك ساقه و تخمه ( همانسان که انسانها از يك تخمه اند ، همچنین همه جانداران و گیاهان که همه تخمه های درخت همه تخمه هستند ، از يك تخمه اند ) بیان مهر گوهری میان همه انسانها و جانداران است . بالاخره این دو شاخه از يك تنه ، هرکدام پانزده برگ دارند ، یا بعبارت دیگر « پانزده ساله » و نوجوان هستند . ایده آل انسان برای ایرانی ، انسان نوجوانست . انسان ایرانی ، نوجوان پیدایش می یابد . برترین شکل زندگی نوجوانیست . از این

رو ، « تخمه انسان » که کیومرث باشد ، نوجوانی دوبرابر  
میباشد . کیومرث ، سی ساله است ، یا بقول شاهنامه سی  
سال حکومت میکند ، و حکومت سی ساله اش بیان «  
دوبرابر جوان بودن » است . دوبرابر جان داشتن و دوبرابر  
زندگی کردنست .

کیومرث ، آکنده و سرشار از زندگیست . جمشید ، که  
اسطوره دیگری از نخستین انسان بوده است ، بیانگر همین  
نکاتست . او جامعه بشری را جوان میسازد ، همیشه جوان  
میسازد . خدایان ایرانی ، جوانند ، پانزده ساله اند ، یعنی  
آکنده از جان و زندگی هستند . جمشید برای شاد و خوش  
زیستن انسان ، گیتی را به گونه ای دگرگون میسازد ، تا  
درد و بیماری و آزار به زندگی ، در هر شکلش از بین برود  
، و به آنچه زندگی را می پرورد ، میافزاید ، تا همه جوان  
و شاد و باطرب باشند . معرفت جمشید ، معرفت دردهای  
زندگی در گیتی ( شناختن اهریمن میباشد که سرچشمه درد  
هاست ) ، برای دگرگون ساختن گیتی به جایگاه شادی و  
خوشیست . خواست و خرد انسان ، به یاری « آنچه در  
تخمه و گوهر انسان نهاده است و باید بروید و بشکوفد »  
میشتابد . « خواست به خوش زیستن و بیدرد زیستن » و  
« اندیشیدن برای بیدرد زیستن و خوش زیستن » ، نقش  
گوهری خرد و خواست انسانیست . جام جم ، نماد این  
معرفت دردها و شیوه رسیدگی به این دردها و کاستن آنها و  
افزایش شادیست . و باده در این جام ، چیزی جز همین  
معرفت به زندگی و خواستن زندگی و اندیشیدن برای

خوشزیستن و جوان زیستن نیست . و جان از دم ، یا از باد  
میباشد . باد و دم ، در اسطوره های ایرانی ، عین همنند و  
جان با این دم یا باد ، عینیت دارد . نخستین خدای ایران ،  
« و ز » ، خدای باد بوده است ، و کلمه « وزش » ما از  
همین « وز » است . و کلمه باده از ریشه کلمه باد است .  
باده همانند باد ، که تخمه های زندگی را که سیمرغ بر فراز  
آن نشسته است و در همه گیتی میپراکند ، جان و زندگی  
میبخشد . و باد و سیمرغ ، در همکاری با هم ، زندگی را  
در جهان میپراکنند و پدید میآورند . از سوئی ، آواز  
سیمرغ . هم با روئیدن کار دارد و هم با باد . از سوئی بیان  
روئیدنست ( آواز ، واژه هم‌ریشه با کلمه voice  
انگلیسی و wachsen آلمانیست ) و از سوئی بیان سرود و  
موسیقی و معرفتست ، چنانکه سروش ( شنیدن ) و آشا (  
حقیقت و حق و نظم ) و راشنو ( خدای قضاوت و  
دادگستری ) فرزندان آرامتی یا سیمرغ هستند ( آرامتی  
، خدای مادری بود که از طرف تنولوژی زرتشتی شناخته شد  
، در حالیکه سیمرغ ، خدای مادریست که از طرف تنولوژی  
زرتشتی مطرود و منفور و سرکوب ساخته شد ، در حالیکه  
هر دو ، خدای مادری و عین همدیگر بودند . آرامتی و  
سیمرغ و آناهیت و گاو ، نامهای گوناگون خدای مادری  
بودند و عینیت آرامتی و سیمرغ را در همان راشنو یشت  
میتوان باز شناخت که از درخت همه تخمه در دریای  
فراخکرت سخن میگوید ) سیمرغ ، با آواز خود ، معرفت  
را بزال میآموزد . سرود و موسیقی و معرفت و حقیقت ، با



هم پیوند دارند و از يك ریشه انسانی هستند ، اینست که سرود و ترانه و رامشگری ، ویژگیهای خدای زندگی ، سیمرغ است . و در واقع حقیقت ( آشا ) ، از سیمرغ ، خدای زندگی ، زائیده میشود . به عبارت دیگر ، حقیقت ، تابع و در خدمت زندگیست . و هنوز کلمه ماده ( جهان مادی و ماده گرایی ) ، از ریشه ای که دارد ، هویت خود را نشان میدهد . کلمه ماده ( در برابر روح و ایده ) ، از ریشه کلمه مادر و ماده ( در برابر نر ) است . زن . مادر زندگی در گیتی ، و مهر به زندگی در گیتیست . و هنوز هفتخوان رستم ، رد پای اینکه زن با موسیقی ، جادو میکند ، و پیوند اصیل با موسیقی و زندگی دارد ، باقی مانده است . زن جادو ، در کنار آب در بیشه با آلات موسیقی و جام باده هست . و این در مرحله بعدیست که رستم ، حالت دوگانه و متضاد در برابر زن و زندگی در گیتی یافته است ، درحالیکه از آن کشیده میشود ، از آن میترسد و میکوشد آنرا زشت سازد تا آنرا سرکوب کند و این رویداد در هفتخوان اصلی ، نبوده است ، چون رستم ، سیمرغیست و زن برایش نمیتواند تقلیل و تبدیل به زن جادوگری بیابد که زیبائیش فقط « باطن زشت و کربه » او را میوشاند . پدرش پرورده سیمرغ و خودش با یاری سیمرغ زاده شده است . بحث اینکه چگونه این تضاد و ناهمخوانی به هفتخوان رستم راه یافته است و از يك پهلوان سیمرغی ،

پهلوانی که در تنش با سیمرغست ، ساخته شده است ، نیاز به گفتاری دیگر دارد . جوانی و مهر ورزی و بهار و سرود و باده و رامشگری ، نمادهای زندگی در این گیتی هستند که از اسطوره های ایران در اشعار حافظ زنده باقی مانده اند .

## ایرانی حکومتی میخواهد

### که وراء کفر و دین باشد

از انسانی که فطرتی وراء کفر و دین دارد ، تا حکومتی که وراء کفر و دین قرار دارد ، يك گامست . تصویر انسان ، بعنوان « وجودی که وجدانش وراء کفر و دین قرار دارد » ، متناظر با « حکومتیست که بافتش وراء کفر و دین یا عقاید و ایدئولوژیهاست » . جنبش تصوف در ایران ، چنین تصویری را از انسان کشید که انسان فطرتش ، وراء کفر و دین ، یا وراء همه عقاید و مکاتب و مسالك است . انسان ، فطرتا ، هیچ عقیده ای ندارد و « با هیچ عقیده و دین و ایدئولوژیی » زائیده نشده است . کلمه آزادی از آنجا هم‌ریشه با کلمه زائیدنست ، چون در زائیدن ، آزادست و آنکه زائیده میشود ، آزاد است ، بدینسان آزاد است که هر عقیده و دین و فلسفه ای را که میخواهد برگزیند . برگزیدن عقیده و

تغییر عقیده ، متلازم همد . کسی میتواند انتخاب کند که میتواند تغییر بدهد و تغییر بکند . اسلام ، ادعا میکند که همه انسانها مسلمان خلق شده اند و به هر عقیده ای دیگر که رو کنند ، بر ضد فطرت ، به عبارت دیگر بر ضد اراده خدا در خلقت برخاسته اند . بدینسان ، آزادی وجدان ، که آزادی تغییر عقیده و دین و فکر باشد از انسان گرفته شده است . جنبش تصوف ، این ایده بزرگ را برای ما به ارمغان آورده است که انسان فطرتی وراء عقاید دارد ، طبعاً حکومت و نظامی هم آهنگ با اوست که همین بافت را داشته باشد . هر تئوری حکومتی و نظام سیاسی ، متناظر با تصویری خاص از انسانست ، یا بطور وارونه ، هر تصویر انسانی ، تناظر با حکومت و نظام سیاسی خاصی دارد . اگر تصوف ، به طرح تئوری حکومتی و سیاسی متناظر با این تصویر انسان نپرداخت ، برای آن بود که شرائط خفقان آور دینی ، چنین کاری را روا نمیداشت . ولی تصویری از انسان را فراهم آورده است که میتوان از آن « حکومت فراز عقاید » ساخت . متفکران سیاسی ما اگر از این نقطه آغاز کرده بودند و این ایده را در تئوریهای سیاسی گوناگون گسترده بودند ، بیقین ما امروزه شالوده پهنآوری برای ایجاد دموکراسی داشتیم ، چون این ایده ، در اثر اشعار صوفیانه در قلب هر ایرانی جا افتاده است و

تصویر است که در برابر تئوری فطرت اسلام ، سده هاست  
قد افراشته است . هر ایده ای را میتوان شالوده  
سیاست و حکومت ساخت که ریشه عمیق در  
وجود اجتماع دارد .

معمولا « انسان نخستین » یا « جامعه نخستین » ، فطرت  
انسان را نشان میدهد . چنانکه تصویری که مارکس از  
اجتماع کمونیست نخستین میکشد ، فطرت انسانی را از  
پیش معین میسازد . داستان آفرینش ایرانی ، فطرت انسان  
را « مهر » میداند . مشی و مشیانه ، صرفنظر از معنایی  
که دارند ( هر دو مشتق از ریشه مت هستند که پیشوند  
کلمه مهر است ) دو شاخه از يك ساقه یا تنه اند که  
هیچگاه از هم بریدنی و از هم پاره شدنی نیستند . و  
کیومرث ، نخستین انسان ، فری دارد که همه جهان جان را  
به خود جذب میکند . فری ، مهریست که نیروی جاذبه دارد  
و در شاهنامه ، کیومرث از آنچه میهراسد ، آنست که  
نتواند مهر بوزد . اینها همه نشان آنست که فطرت  
انسانی برای ایرانی مهر است . و در داستان زال  
در شاهنامه ، مسئله « وراء عقاید بودن مهر » موضوع  
اساسی داستانست . زال میخواهد با دختری که به عقیده ای  
دیگر تعلق دارد ( آئین ضحاک ) ازدواج کند ، و همه  
موبدان و دستگاه حاکمه علیه آنست ، ولی او با اشاره به  
اینکه او « سیمرغیست » ، از این حق سیمرغیش میخواهد

استفاده کند ، چون سیمرغ ، در زناشوئی ،  
هیچگونه مرزی ، از جمله عقیده و نژاد و  
ملیت را نمیشناسد . این اندیشه ، در روان ایرانی  
ماند ، و در جنبش تصوف از سر شکل تازه بخود گرفت .  
نقطه آغاز عرفان ، عشق است . چنانکه نقطه  
آغاز دین ، یا عقاید بطور کلی ، ایمانست . عرفان ،  
عشق را بجای ایمان میگذارد و پیوند عشق را  
برترین پیوندها میداند ، نه ایمان را . و ویژگی همه عقاید  
وادیان و ایدئولوژیها ، بستگی ایمانیست ، و اگر عشق یا  
محبت را هم بپذیرند ، آنرا تابع ایمان میکنند ، و اولویت  
عشق را انکار میکنند . و ویژگی عشق ، فوران و  
فشاندنست . و آنچه فوران میکند و میافشاند ، فوران  
میکند چون « در آنچه هست ، نمیگنجد » . برای عارف ،  
عشق ، نیروی کشش حقیقت است . از اینرو حقیقت  
برای عارف ، در هیچ چیزی نمیگنجد . به عبارت  
دقیق تر ، حقیقت ، با هیچ چیزی و هیچ کسی ، عینیت  
نی یابد . حقیقت ، مرز نمیشناسد و از هر مرزی  
میگذرد . ولی هر چیزی ، موقعی فردیت و هویت و  
شخصیت دارد که مرز داشته باشد . هر عقیده و دین و  
مکتب فلسفی ، خود را در مرز بندی از عقاید و ادیان و

مکاتب فلسفی دیگر معین میسازد . اینست که برای صاحبان عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، عقیده اشان و دینشان و مکتب فلسفیشان با حقیقت ، عینیت دارد . ولی برای عارف ، حقیقت ، با هیچ عقیده و دین و مکتب فلسفی عینیت نمی یابد ، یا در هیچ عقیده و معرفت و فلسفه و ایدئولوژی نمیگنجد و زندانی نمیشود ، بلکه از هر کدام از آنها برون افشانده میشود . اگر حقیقت هم با آنها باشد ، دلیل آن نیست که حقیقت در آنها گنجد است . این ایده ، گستره شگفت انگیزی دارد و میتوان این مفهوم را به هر « واقعیتی » گسترش داد و گفت ، هیچ واقعیتی ( چه اجتماعی ، چه سیاسی ، چه اقتصادی ... ) در هیچ تئوری یا نظریه ای نمیگنجد . ما با هیچ دستگاہ فلسفی یا ایدئولوژی یا عقیده ای نمیتوانیم سراسر رویه های يك پدیده یا رویداد را در یابیم . معنای این سخن این نیست که دست از همه ادیان و عقاید و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی بکشیم و بقول امروزها آنها را بزدانیم ، بلکه معنای این سخن آنست که ما باید علیرغم ادعای فراگیری و جامعیت آنها که همه چیز را در بر میگیرند ، به محدودیت آنها و نسبت آنها آگاه باشیم و بدانیم که امکان درك رویه های دیگر آن پدیده و واقعیت هست . این ایده که عرفان در باره

عشق گفت ، امروزه به دامنه سیاست و اقتصاد و اجتماع گسترش داده شده است و استوار بر « تعدد امکانات فهم هر پدیده ای » هست . آنچه را عرفان کشف کرد ، عمومیت دارد . از سوئی این ایده نشان میدهد که برای برخورد به هر پدیده و واقعیتی ، تئوریها و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیهای گوناگون لازم است ، و این ضرورت را نیز عارف میشناخت و معتقد بود که برای درك حقیقت ، نیاز به سیر در عقاید ( کفر و دین ) هست .

با قرار دادن عشق به عنوان شالوده همه پیوندها ، می بینیم که گفتگوی در باره « وراء کفر و دین » یا به عبارت امروزی ما ، گفتگو در باره « وراء عقاید » ، گفتگوی بنیادی و مایه ای عرفانست . فرقه های تصوف ، کم کم این مسئله بنیادی را مسئله فرعی و جنبی و حاشیه ای کردند و مسائلی از قبیل وحدت وجود و پیر و حال و ریاضت و کشتن نفس و ..... را مسائل بنیادی تصوف قرار دادند . عرفان میکوشید که هیچگاه استحاله به دینی یا عقیده ای یا مکتبی فلسفی یا يك ایدئولوژی نیابد ، بلکه همیشه در « دامنه وراء کفر و دین ، یا در دامنه وراء عقاید و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها » بماند . حقیقت

، برای او در هیچ راهی ( شریعتی و طریقتی و مکتبی و مسلکی ) ، در هیچ کلمه ای ، در هیچ فردی نمیگنجید .  
 طبعاً این فکر ، بر ضد هرگونه رهبری انحصاری بود . در واقع حقیقت با هیچ رهبری عینیت نمی یافت .  
 همچنین حقیقت در هیچ کتابی نمیگنجید .  
 همچنین حقیقت ، انطباق با هیچگونه منفعتی نداشت ، نه با منفعت طبقاتی طبقه خاصی ، نه با منفعت ملت یا نژاد یا جنسی خاص .  
 همچنین با هیچگونه قدرتی یا سازمان قدرتی ، عینیت نمی یافت . همچنین حقیقت با هیچگونه مفهومی از سعادت یا عدالت یا آزادی ، انطباق نداشت . می بینیم که گسترش این اندیشه عرفانی ، برای ایجاد حکومت دموکراسی و آزاد و کثرت گرا ، نیاز به برداشتن يك گام كوچك داشت . چه بسا گرفتن نتیجه يك اندیشه ، نیاز به سده ها یا هزارها دارد ، با آنکه از لحاظ منطقی ، يك مو با آن فاصله دارد . و انسان در شگفتست که چگونه متفکران و روشنفکران ما با آنکه هر روز با اشعار حافظ و مولوی حال میکنند و زیر لب آنها را ترنم میکنند و بر فراز هر روزنامه ای آنها را میافرازند ، تا کنون این گام كوچك را بر نداشته اند و برای گرفتن ایده « آزادی وجدان یا سایر این افکار » با کاسه گدائی بدریوزگی

نزد این و آن میروند و نمیتوانند باور کنند که این اندیشه ها در ایران بوده است . آب در کوزه و ما گرد جهان میگردیم در واقع ، بر پایه این اندیشه بلند عرفانی ، حقیقت را میتوان درست در « عدم انطباقها » و « ناهم آهنگی ها » ، یا بعبارت دیگر ، شکافها و درزها و تنش ها و اختلافات شناخت . حقیقت را میتوان از شکاف میان عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی شناخت ، نه از عینیت یابی با آنها . مثلاً آزادی را نمیتوان از برخورد با این عقیده یا آن ایدئولوژی شناخت ، بلکه از اختلاف و تنش و تضاد میان مفهوم آزادی در این مکاتب و مسالك و طرق و احزاب شناخت . همچنین عدالت یا سعادت یا نظم یا حق را از تنش مفاهیمی که هر حزبی و گروهی و ایدئولوژی و دینی از آنها دارند شناخت .

رند ، نتیجه دیگری از تعدد و کثرت عقاید و مکاتب و مسالك میگیرد ، و میگوید « چون همه آنها ، حقیقت را نمی بینند ، راه افسانه میروند » و همه عقاید و مکاتب و مسالك ، افسانه ای و ساختگی و طبعاً بی ارزشند . عارف ، بر عکس نتیجه میگیرد که همه عقاید و مکاتب و مسالك ، « تجلیات محدود و نسبی و تنگ از حقیقتند » و برای درك حقیقت که در هیچکدام نمیگنجد ضروریند . اینست که مسئله عرفان ، مانند عقاید و ادیان ، مسئله

انتخاب میان این و آن نبود . عرفان در میان سؤال « یا این یا آن » قرار نداشت . عرفان ، نمیخواهد میان عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی یا اخلاقی ، یکی را برگزیند و طبق آن زندگی کند یا بیندیشد . در عقاید و مکاتب اخلاقی ، انسان باید بطور حتم میان این یا آن ، یکی را برگزیند . یا این باشد یا آن . یا این را بکند یا آنرا . یا باید مسیحی باشد یا مسلمان . یا باید کمونیست باشد یا کاپیتالیست . یا مسلمان باشد یا کمونیست . یا افلاطونی باشد یا ارسطونی . یا هگلی باشد یا کانتی . یا ایده ایست باشد یا ماتریالیست . اینها همه یکتا گرا ( MONIST ) هستند . فراموش نشود که تفکر اصیل ایرانی همیشه دوتاگرا ( DUALISM ) بوده است . هر پدیده ای باید به دواصل مساوی در قدرت ، بازگردد تا شناخته شود . تنش و آمیختگی دو اصل برابر باهمست که واقعیت هر پدیده ای را تشکیل میدهد .

این تفکر اصیل ایرانی باید از سر زنده ساخته شود . این اندیشه ، هنوز آبشخور عرفان مانده بود . او هیچگاه میان دو چیز ، یکی را بر نمیگزید . این دوتا گرایی میان حقیقت و دین ( یا عقیده و ایدئولوژی یا طریقت و شریعت ) باقی میماند . عارف ، حقیقتی را بر میگزیند و میجوید که نمیشناسد . آنچه را او بنام حقیقت می یابد ( عقیده و دین و ایدئولوژی و مکتب فکری ) ، کل حقیقت نیست ، چون حقیقت ، همیشه غیر از آن و بیش از آنست که یافته است حقیقت ، از چنگال و دام تصرف او میگریزد . شکاری که

بدام او افتاده بود ، در دامش نمی یابد . در دینی و در کعبه ای که می انگاشت حقیقت را یافته است ، درمی یابد که حقیقت از آن به کفر و بتکده گریخته است . حقیقت ، در يك عقیده و دین و کتاب و کلمه و شخص نمی ماند و تثبیت نمیشود . میان دو چیز ، موقعی میتوان يك چیز را برگزید که انسان یقین داشته باشد که حقیقت در آن چیز ثابت می ماند و حقیقت با آن عینیت همیشگی دارد . ولی اگر حقیقت فقط انطباق آتی و یا گذرا با يك دین و عقیده و ایدئولوژی و شخص و یا حزب داشته باشد ، گزینش این یا آن ، یکبار برای همیشه ، امکان ندارد . از این رو عارف ، هر عقیدتی و هیچ عقیدتی ، هر دینی و هیچ دینی ، هر حزبی و هیچ حزبی ، هر فلسفه اتی و هیچ فلسفه ای است . او هیچ عقیده و دین و فلسفه ای را نمیتواند رد و نفی کند و دور بیاندازد ، چون هر عقیده ای و مکتب فلسفه اتی و ایدئولوژی ، بر ای او تجربه ای از حقیقتست ، ولی تجربه مخصوص و محدود از حقیقتست . ولی حقیقت ، همیشه بیش از آنست که در آن عقیده یا فلسفه یا ایدئولوژی تجربه شده است . اگر او به سیاست رو بکند ، منکر لیبرالیسم یا سوسیالیسم یا کنسرواتیسم نمیشود . برای او هیچکدام به تنهایی با واقعیت ، عینیت ندارند ، ولی هر کدام رویه ای خاص از

واقعیت را می نمایند ، بدین ترتیب ، زدودن آنها یا انکار آنها یا پشت کردن به آنها ، پشت کردن به امکانات گوناگون تجربه واقعیت یا حقیقتست . ، رند با همین تجربه ، پشت به همه عقاید و مکاتب و ایدئولوژیها و مسالك میکند و اساسا پشت به حقیقت میکند ، واصل را پرداختن به زندگی واقعی میداند . ولی برای عارف ، انسان میتواند برای تجربه ای که از حقیقت یا واقعیت دارد ، بکوشد و ایستادگی کند و بدیگران تفهیم کند و حتی برای آن مبارزه کند ، ولی برای پذیرش رویه های دیگر نیز باز و گشوده باشد و تجربه خود را از واقعیت ، تنها امکان تجربه واقعیت نمیشمارد . بنا براین مفهوم دشمنی با این ایده ، معین میگردد . دشمن ، عینیت با باطل و دروغ و « ضد حقیقت » ندارد ، بلکه دشمن ، نماد تجربه دیگری از يك واقعیتست که امکان تجربه های گوناگون دارد . برای چشمگیر و برجسته ساختن يك رویه از واقعیت ، نباید منکر تجربیات دیگر شد و آنکه را تجربه ای دیگر میکند ، ضد حقیقت و دروغ شمرد . بدینسان بر شالوده این اندیشه ای که عرفان بدان رسید و گوهر تفکر ایرانیان پیش از زرتشت بود ، حقیقت ، از جمع و ترکیب و یا آمیختن کفر و دین ، از سنتز دو عقیده متضاد ، از سنتز دو مکتب فلسفی متضاد ( مانند ما تریالیسم و ایده الیسم ) یا دو مفهوم متضاد ایجاد نمیشود . در واقع

این سنتز و آمیزش ، بازگشت از کثرت به وحدت ، به مونیسیم MONISM است که بالاخره نیاز به « عینیت یافتن حقیقت با دین یا عقیده یا مکتب فلسفی » دارد تا در بنیاد ، يك اصل بماند . حقیقت ، در سنتز و آمیخته ( آمیغ ) نیز نمیگنجد . از این رو نیز هست که از دوضد ، میتوان صدها آمیخته یا آمیغ ساخت . و آنطور که هگل میانگاشت که از دوضد ، فقط يك سنتز پیدایش می یابد ، واقعیت ندارد . همچنین بر عکس تفکر ارسطو ، میان دو ضد ، فقط يك میانه نیست . اگر بهترین راه ، راه میانه باشد ، صدها راه میان دوراه میتوان یافت . میانه جوئی و آمیغ جوئی ، در واقع حرکت بسوی یکتا گرایی ، و طبعاً « تثبیت حقیقت در يك شکل و شخص و آموزه و کلمه و مکتب و دین و ایدئولوژی » است . حقیقت در هیچ میانه ای و در هیچ سنتزی و آمیغی نمیگنجد . حقیقت ، جوشنده و شکافنده مرزها ست . از این رومقوله « عینیت و انطباق محتوی و شکل » با آن سازگاری ندارد . حقیقت ، هم در عقیده و دین و مکتب فلسفی و ایدئولوژی هست و هم در عقیده و دین و مکتب فلسفی و ایدئولوژی نیست . یا بعبارت دیگر ، حقیقت با عقیده و دین و ایدئولوژی ، همیشه دارای پارادکس هست ، یا بقول صوفیها شطحی است . درست تجربه زنده ی ناگنجیدنی بودن حقیقت در دین و عقیده و مکتب فلسفی و ایدئولوژی « است که انسان را به حقیقت نزدیک میکند .

حقیقت در سیر در کثرت و تعدد ، و در برخورد و روبروشدن با تنشها و تضادها و شطحیات ممکنست ، نه در ماندن و سکونت یافتن در يك شکل یا در يك دین و عقیده یا در يك مکتب فلسفی یا سیاسی . حقیقتی که با يك عقیده و دین و مکتب فلسفی عینیت بیابد ، حقیقت زندانی ساخته شده است و بزنجیر کشیده شده است و بدام افکنده شده است . در این صورت حقیقت ، تصرف پذیر میشود و در مالکیت و قدرت این گروه یا آن حزب و آن ملت و امت و طبقه در میاید . حقیقتی که باید به هر کسی آزادی بدهد . دست افزار بنده و برده ساختن مردم و ملل و طبقات میگردد . حقیقتی که خودش اسیر شد ، چه کسی را میتواند آزاد سازد ؟ نتایج گسترده ای که این اندیشه در دامنه سیاست و اجتماع و حقوق و نظام حکومتی میدهد ، بیش از اندازه تصور است . ما باید به این اندیشه بلند تصوف ، جنبشهای سیاسی و اجتماعی و حقوقی و فلسفی خود را گره بزیم . این اندیشه ، تخمه ایست که اگر بروید و بشکوفد ، درختی تنومند میگردد . تا چند باید این اندیشه ، تخمه در انبار ما بماند ؟ ولی پذیرش این اندیشه بزرگ از تصوف ، قبول تصوف در تمامیتش نیست . حقیقت در طریقه های گوناگون تصوف و دگمهای آنها نیز نمیگنجد ، و مرز واقعیت تاریخی تصوف را

## ما عارفیم یا رند؟ حقیقت، از ما میگریزد یا حقیقت، افسانه ایست که مامی‌سازیم ؟

صوفی به این تجربه رسیده است که حقیقت ، گریزیا و فرار است . ما در تلاش برای درک و فهم و تجربه حقیقت ، آنچه را میگیریم و بدام میاندازیم و تصرف می‌کنیم ، حقیقت نیست ، بلکه حقیقت ، از زیر انگشتان ما بیرون می‌لغزد . ما طبق طبیعت شکارچی مان که انسان هزاره ها پیش از شروع تاریخ ، کسب کرده است ، میانگاریم حقیقت را میتوان مانند سایر چیزها ، شکار کرد و بدام انداخت و دام یا اهلی ساخت یا در آنچه‌ها طبق میل ، تصرف کرد . ولی ناگهان باخبر میشویم که آنچه بچنگ آورده ایم ، در چنگ ما نیست . صوفی در برخورد با اهل عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، در می یافت که آنها روزی ، در برهه ای از تاریخ ، تجربه ای از حقیقت داشته اند ، و سپس پنداشته اند حقیقت ، مانند شکاری در قفس و دام آنها افتاده است



و اهلی ساخته شده است و همیشه « از آنهاست » . ولی وارونه پنداشت آنها ، حقیقت ، دیگر در دین و عقیده و مذهب و مکتب و مسلک آنها نیست ، و زمانهاست که از آن دین و مسلک و ایدئولوژی و مکتب فلسفی گریخته است . حقیقت در هر دین و عقیده و فلسفه ای ، عنصری گریزنده و متصاعد و بخار شونده است ، و نمیشود آنها را تا ابد در قلمک و تصرف خود داشت . تفاوت صوفی و آخوند آن بود که آخوند ، حقیقت را در کلام خدا میدانست و آنها در دست داشت و حفظ میکرد و بجزئیات آن وارد بود ( حقیقت در صندوق کلمه زندانی بود = جفر ) ولی صوفی ، چنین عینیتی میان حقیقت و کتابی ( یا شخصی ، یا نمادی ، یا عبارتی ) قائل نبود ، ولو آن کلمه از دهان خود خدا هم بیرون آمده باشد . پیوند میان حقیقت و کلمه یا شخص ، آنی و برقی و گذرا بود . حقیقت ، یک آن ، در جائی ، در شخصی ، در نماد و نشانی ، در کلمه ای تجلی میکرد و سپس مانند برق از آن ناپدید میشد . پیوند همیشگی میان حقیقت با هیچ چیزی و هیچکسی و هیچ کلمه ای و کتابی و آموزه ای نبود این بود که به هیچکسی و هیچ کلمه ای و هیچ کتابی بعنوان کسی یا کلمه ای یا کتابی که عینیت با حقیقت دارد

نمیشد نگریست . از این رو به هیچکسی و هیچ کتابی نمیشد مرجعیت و میزانیت داد ، چون چیزی میتواند مرجع و میزان و معیار باشد که بطور مداوم ، عینیت با حقیقت داشته باشد ، نه آنکه فقط یک لحظه نامعلومی ، تجلیگاه حقیقت باشد . تئوری قدرت و حکومت که از این اندیشه استنتاج میشود آنست که هیچکسی نمیتواند بر بنیاد کتابی و سخنانی ، قضاوت و حکومت کند و حق به حکومت کردن داشته باشد . نه کسی میتواند همیشه ظل الله باشد ، نه میتواند آیه الله باشد . چون سایه و آیه ، فقط با حقیقتی بستگی دارند که همیشه در یک کس یا کلمه یا آموزه بطور ثابت نمودار شود ، ولی حقیقت ، « پدیدگاش » را آن به آن ، عوض میکند تا کسی نتواند مالک او شود و به او قدرت بیابد . هر لحظه کسی دیگر ، سایه و آیت خداست . بدینسان هیچ کلمه ای ، معیار نیست . هیچ کسی ، مرجعیت و حقانیت به حکومت و قدرت ندارد ، چون کسی میتواند حکومت کند که همیشه عینیت با حقیقت داشته باشد . اینست که کلام خدائی ، بدان معنا که همیشه با حقیقت گره خورده باشد ، وجود ندارد . از این رو تئوری خلافت و امامت و سلطنت با « تئوری گریزنده بودن حقیقت » بکلی منتفی و بی معنا و محتوا میشود . ولی متصوفه ایده « حقیقت گریزپا » را در دامنه های حساس سیاست و دین نگسترند و وا همه

از گسترده آن داشتند . حقیقت گریز پا ، يك گفتگوی درونی و باطنی و ماوراء الطبیعی نبود ، بلکه بحث سیاسی و حکومتی و اقتصادی و حقوقی زنده ای نیز بود . هر حکومتی و رهبری و نظامی و قانونی ، فقط میتواند در يك برهه ای ، تجلیگاه حقیقت باشد ، نه بیشتر ، ولی این گونه حقانیت ( یا مشروعیت ) بدرد ابدی سازی هیچ قدرتی نمیخورد ، و قدرت در آنجا پدید میآید که بتواند با حقیقتی ، خود را ابدی و مداوم سازد . در ذهن و روان مردم بطور مداوم ، برای خود حقانیت بقدرت ، ایجاد کند که هر روز برضد او بر نخیزند . ولی تئوری حقیقت گریز پا ، از عهده چنین نقشی بر نمیآید ، بلکه وسیله قیام روز بروز علیه قدرتهاست . چون اقرار میشود که تو دیروز ، تجلیگاه حقیقتی بودی و امروز ، چیزی جز پوشه و نعشی بجا مانده از حقیقت گریخته ، نیستی و درست تبدیل به ضد حقیقت شده ای ، چون هنوز خود را حقیقت میخوانی و ما را از درك حقیقت در تجلیگاه تازه اش باز میداری ( همین نقش را تئوری فرّ در تفکر ایران پیش از زرتشت بازی میکرد ، چون فرّ ، ویژگی گریزپائی داشت که حتی آذر ، پسر برگزیده خدا در پی آن میدوید و نمیتوانست آنرا تصاحب کند ) این بود که مراجع دین و حکومت ، مانعی برای « جد گرفتن تئوری حقیقت گریزپا » بودند . پیامبری و کتابی که فقط يك آن ، تجلیگاه حقیقتست ، و آیت الله و ظل الهی که فقط يك آن ، آیت و ظل خداست ، قدرت را

بدست نیاورده از دست میدهد . در برابر این شیوه برخورد صوفی با حقیقت ، رند ، تجربه ای دیگر از حقیقت و ایده آل داشت . عارف در تجربه حقیقت ، مستی میدید . آنکه و آنچه در خود نمیگنجد و از مرز خود میگذرد و اعتلاء می یابد ( بر شونده است ) ، مستی آور است . تجربه حقیقت در هرکسی ، مستی میآورد ، همانطور که در هر کلمه و آموزه ای که باشد ، کلمه و آموزه را از هم میشکافد و لبریز میشود . ولی رند ، در حقیقت و در ایده آل ، دام میدید و همیشه نیاز به هشیاری و زیرکی داشت . گویندهگانو منادیان حقیقت و ایده آل ، دام میگذراند . هر حقیقت و ایده آلی ، دامیست برای شکار کردن و تصرف مردم و قدرت یافتن به آنها و اهلی ساختن و رام و مطیع ساختن آنها . دام گذاشتن ، نه تنها فریفتن دیگرانست ، بلکه در پنجه قدرت و اختیار و اراده خود آوردنست . شکاری که بدام افتاد ، در پنجه قدرت و اختیار و تصرف شکارچی در میآید . عارف و صوفی ، نیروی دام شکن حقیقت را درمی یافتند . حقیقت ، هر دامی را درهم میشکند . هر کلمه و آموزه و دین و فلسفه و ایدئولوژی را درهم فرو میریزد و نمیتوان آنرا در بند کرد . طبعاً جوینده حقیقت ، همیشه از همه مرزهای عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی

و ایدئولوژیها و مسالك سیاسی میگذرد ، همیشه تجربه مستی ، تجربه آزاد شدن دارد . رند ، در حقیقت ، وسیله بدام انداختن و بنده و اسیر ساختن می بیند که اهل حقیقت و ایده آل از آن همیشه استفاده میکنند . حقیقت و ایده آل این ویژگی را دارد که میتوان از آن بهترین دامهارا فراهم آورد ، و این ویژگی را نمیتوان از حقیقتی و ایده آلی حذف کرد . ایده آل و حقیقتی که با آن فریفته نشود و بدام انداخته نشود ، نیست . از این رو همیشه در برابر هر ایده آل و حقیقتی ( گوینده و مدعی هر ایده آل و حقیقتی ، هر آموزه ای که ادعای حقیقت میکند ) باید هشیار و زیرک بود و آنرا به عنوان اعلام خطر شمرد . با هر حقیقت و ایده آلی ، فریفته میشود و هیچ حقیقت و ایده آلی از آن مستثنی نیست . برای رند ، مسئله کشف حقیقت و معرفت به حقیقت ، مسئله حقیقت نبود ، بلکه تنها رابطه انسان با حقیقت ، مسئله بنیادی بود که هر حقیقتی ، انسان را بدام میاندازد ، و زندانی و اسیر و در بند خود میسازد ، در دام تعلق به خود گرفتار میسازد ، و همت رند در ترك این تعلقست . رند ، این تجربه را از حقیقت داشت که انسان را در دام خود بکل گرفتار میسازد و از زندگی دور میکند . عارف ، حقیقت را

چیزی میدانست که وقتی انسان در تمامیتش با آن پیوند و عینیت بیابد ، همانند حقیقت میشود که در مرز هیچ عقیده و دین و آموزه و ایدئولوژی و نظامی و مسلکی گرفتار نمی ماند و از هر مرزی میگذرد و فراتر میرود . او همیشه بیش از هر عقیده و دین و حزب و نظام سیاسی و سازمانیست ، و در هیچ يك نمیگنجد و در هیچ يك گنجیدنی نیست ، از این رو هیچ عقیده و دین و حزب و نظام سیاسی و اقتصادی ، حق ندارد این آزادی را از او بگیرد . رند ، این تجربه را دارد که هر حقیقتی ( در شکل هر دین و ایدئولوژی و سازمان و نظام و مسلکی ) با آسانی میتواند وسیله انسان بشود . حقیقت ، با يك چشم بهم زدن ، میتواند تقلیل به ملك انسان بیابد . چنانکه هرکسی بزودی پس از تجربه نخستین که حقیقت اورا فرامیگیرد و اورا منقلب و مست میسازد ، احساس تملك عقیده و دین و ایده آلی را میکند ، یا در واقع احساس میکند که مالك حقیقتش شده است . هرکسی میگوید که من فلان عقیده و دین و ایده آل را دارم و از آنها بعنوان ملك خودش ، دفاع میکند . از مالکیت حقیقت تا « وسیله شدن

حقیقت « ، تا « آلت دست شدن حقیقت » ، يك گام فاصله هست . کسیکه میگوید من این دین و ایدئولوژی را دارم ، يك گام از آن دوراست که دین و ایدئولوژی ( حقیقت ) را آلت و دام کسب منافع و قدرت خود سازد ، و این گام با شتابی ناخود آگاه برداشته میشود . تا حقیقت و ایده آل و عقیده و دین از آن او نبود ، ضرورت دفاع از آنها را احساس نمیکرد . جهاد و مبارزه برای هر حقیقتی هنگامی ممکن میگردد که آن حقیقت ، مُلك مجاهد شمرده شود و حقیقتی که ملك انسان شد باسانی آلت انسان میشود . همه مجاهدان و مبارزان حقیقت ، حقیقت را آلت منفعت و قدرت و جاه خود میسازند و این سرنوشت هر حقیقت و ایده آلیست . هر حقیقتی ، در يك دم دروغ میشود . حقیقت برای هرکسی در اجتماع وسیله دامگذاری میشود ، وسیله کسب قدرت و منفعت و جاه میشود . برای عارف ، حقیقت ، چنان عظمت و قدرتی داشت که انسان را مانند شیری که شکارش را درهم فروشکند ، فرامیگرفت ، و با انسان یکی میشد تا مانند شیر ، فروشکننده هر دامی شود . حقیقت ، هیچگاه وسیله انسان نمیشد ، همانسان که انسان ، وسیله حقیقت نبود . رابطه هدف و وسیله میان حقیقت و انسان نبود . حقیقت ، برای وجود خودش ، از انسان نمیگذشت و انسانرا برای خود قربانی نمیکرد . حقیقت ، همان خودی

خود انسان بود . ولی برای رند ، حقیقت در اجتماع ، وسیله برای رسیدن به حیثیت اجتماعی ( نام ) . و رسیدن به مقامات ، و کسب قدرت سیاسی و دینی و اقتصادی و حقوقی بود . انسان ، حقیقت را برای تأمین یا کسب قدرت و منفعت خود میساخت . حقیقت و ایده آل ، نه تنها انسانها را آزاد نمیساخت ، بلکه انسانها را به عکس ، بدام میبنداخت ، چون هرکسی برای کسب قدرت خاصش ( کسب قدرت دینی ، یا قدرت در حلقه مریدان و خانقاه ، یا قدرت سیاسی و اقتصادی ) از همان حقیقت یا ایده آل ، بهره میکشید . عارف و رند ، دو وظیفه گوناگون و حتی متضاد در برابر خود داشتند . عارف ، برای رسیدن به تجربه حقیقت ، به سیر در عقاید میپرداخت . گاه این و گاه آن بود . تجربه حقیقت ، در تجربه رویه های متنوع مکاتب و ادیان و مسالك ممکن بود . خود را در آنی با یکی عینیت میداد . فرصت طلب ( یا رند زرننگ که با رند زیرك تفاوت فراوان دارد ) ، در هر آنی ، به آنچه منفعت یا قدرت او را بهتر تأمین میکند همراه میشود ، ولی در گوهرش خود را با هیچ چیزی عینیت نمیدهد . برای عارف ، درك هر رویه ای از حقیقت ، نیاز به عینیت دادن تمامی خود با آن دارد . رند ، وظیفه ضروری اش را در آن می بیند که در دام حقیقت و ایده آل ، یعنی در دام همه عقاید و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی و مسالك نیفتد که خود را حامل حقیقت میدانند . در واقع سراسر جامعه از قدرتمندش گرفته تا زیر دستانش که اوباش و عوام و بیچارگان و ستمدیدگان باشند ، همه

رند زرنگ شده بودند . همه به حقیقت در نهان ، به دید وسیله مینگریستند ، برای کسانی که دیروز مالکان عقیده و دین بودند ، حقیقت ، وسیله و آلت شده بود . همه قدرتمندان و زیر دستان ، از قدرتمند سیاسی گرفته تا قدرتمند دینی که آخوند و محتسب و قاضی ، تا پیر صوفی که با ایده آلهای تصوف و ریاضت مرکزیت قدرت یافته ، همه رندان زرنگ شده بودند .

میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز

و آنکس که چو مانیست در این شهر ، کدامست ؟

در جامعه ، برای همه مردم ، چه زیر دست و چه زیر دست ، حقیقت ، تبدیل به دام یافته بود . آنکه حقیقت دارد ، بزودی حقیقت برایش تقلیل به آلت می یابد . آنکه امروز برای حقیقت ، جهاد و مبارزه میکند ، فردا با حقیقت دام میگذارد و این فاجعه همه حقایق و ایده آلهای هست . فن زندگی کردن ، کسب ورزیدگی و تردستی و سبکدستی در کاربرد حقیقت و ایده آل به عنوان دام است . در واقع هیچکس به حقیقت و ایده آل ، در نهان و ته قلبش ایمانی ندارد ، ولو در ظاهر ( حتی در وجدان خود) به حقیقت و ایده آل اعتراف میکنند . در آگاهی‌شان ، پای بند عقیده و یا پای بند به حقیقت و ایده آل هستند ، ولی نا آگاهانه ، گسسته و بریده از آن ، بدبین و بدگمان به آن ، میباشند . آگاهی از این دورویه بودن وجود ، سبب ایجاد « بیشرمی بی اندازه » و « شرم بی

اندازه » میگردد . قاضی و مفتی و محتسب و شیخ و صوفی در اثر همین آگاهی ، چون خود بام و شام وعظ حقیقت و ایده آل میکنند ، برای ریاکاری مجبورا بی اندازه بیشرم میشوند ، و رند زرنک ( که قطب متضاد رند زرنک هست ) که صبح و شب دم از صداقت میزند و میکوشد ساده و صاف و صادق باشد ولی در زندگی از عهده اش بر نیاید ، بی نهایت از خود شرمگین میشود :

بکوی میکده ، گریان و سر فکنده روم

چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

آخوند رند ( رند زرنک ) برای ریاکاریش ، نیاز به افزایش روزیروز بیشرمی دارد . از این رو آخوند ، کم کم بیشترترین نوع انسان در اجتماع و تاریخ میگردد . چون آن حقیقت و ایده آل را که خودش روبروز و دم بدم وعظ میکند ، دراو بیشتر به عنوان معیار ، جا میافتد و ریشه میدواند ، و برای تجاوز و تخطی از آن ، باید بر بیشرمی بیافزاید و بیشتر گردد . کسیکه باید سرمشق شرم باشد ، بیشرمی مطلق میگردد . از این رو یک آخوند رند ، در کار برد حقیقت و ایده آل ، برای رسیدن به قدرت دینی و اجتماعی و سیاسی ، بیشترترین انسان اجتماعی میگردد . ولی چنین بیشرمی را باید تاب آورد . و برای تاب این بیشرمی بیحد را آوردن ، نیاز به بیخبری و یا دورشدگی کامل از حقیقت یا ایده آل هست . و این بیخبری محض ، موقعی ایجاد میشود که میان دو لایه

وجودش ، برزخی ژرف ایجاد گردد ، تا اینکه بتواند حقیقت و ایده آل را فقط به هدف کسب قدرتهای گوناگون بکار ببرد .

بیخبرند زاهدان ، نقش بخوان و لاتقل  
مست ریاست محتسب ، باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون ، لقمه شبهه میخورد

پاردمش دراز باد ، این حیوان خوش علف ( حافظ )

از این رو برای رسیدن به « فضیلت رندی زیرکانه » ، که رندی برای آزادشدن از دامهاست ( نه در دام انداختن مردم ) باید رنج برد و عذاب کشید و سوخت . برضد ایده آل صداقت خود ، ریا کردن ، شرم بی اندازه و عذاب بی اندازه دارد . شناختن حقیقت و ایده آل بعنوان دام ، و هر روز و دقیقه از آن پرهیزیدن که به عنوان دام از آنها استفاده کرد ، فضیلت و هنریست که بسختی میتوان کسب کرد .

تحصیل عشق و رندی ، آسان نمود اول

آخر بسوخت جانم ، در کسب این فضائل

دانستن اینکه حقیقت و ایده آل را چگونه میتوان بشکل دام بکار برد ، دانشی است که رند دارد ، ولی او نه تنها از این دانش برای بدام نیفتادن در دامها بکار میبرد ( که زیرکی نام دارد ) بلکه از آن ، برای اغواکردن و بدام انداختن دیگران هیچگاه استفاده نمیکنند ، که هر رند زرنگی از آن استفاده میکند . رند زیرک ، از دانش دامها استفاده میکند تا در هیچ دامی نیفتد . رند زرنگ از دانش دامها ، استفاده میبرد تا برای رسیدن بقدرت و جاه و مال برای

همه دام بگذارد . اینست که رند زیرک ، حقیقت را افسانه ای میداند برای بدام انداختن مردم ، و برای زندگی کردن ، باید از این افسانه دست کشید . افسانه ، ساخته و پرداخته انسان برای رسیدن به هدفیست ، نه زائیده و تراویده از گوهر انسان یا جهان . دین و ایدئولوژی و فلسفه ، همه برای حفظ منافع ملتی و گروهی و طبقه ای و قشری ساخته شده اند و همه عاری از حقیقت هستند .

## کیومرث - جمشید دوچهره گوناگون انسان در تفکر ایرانی

ایرانی دو تصویر گوناگون از انسان داشته است که رد پایشان در اسطوره ها بجا مانده اند . یکی از این چهره ها در کیومرث ، و چهره دیگر ، در جمشید نمودار شده است . یکی ، بیان این اندیشه است که گوهر انسان « رویشی » میباشد ، و دیگری ، بیان این اندیشه است که گوهر انسان « خواستن » میباشد . و با دیدی ژرف می بینیم که در داستان جمشید ، این هر دو بُعد ، باهم می آمیزند و انسان هنگامی به چکاد پرورش خود میرسد که هم رویشی و هم خواستی باشد و خواستش در سایه رویشش قرار گیرد . کیومرث انسانیت که گوهرش ، روئیدنست و جمشید انسانیت که گوهرش ، خواستن است . داستان کیومرث در بندهشن ( داستان آفرینش ایرانی ) بسیار کوتاه و ساده است . اهریمن

به این نخستین انسان ، آسیبی میزند ، و در اثر این گزند ، از او « تخمه ای » بزمین فرو میریزد ، و از این تخمه ، جفت نخستین انسان بشکل گیاهی از زمین میروید ، وهمه بشریت پیامد این جفت روئیده از يك ساقه ، مشی و مشیانه ، هستند . با آزردن جان و نابود ساختن جان ، جان نابود نمیشود ، بلکه تخمه ای میشود که از سر میروید . نتیجه این فکر و تصویر آنست که « انسان بخودش و از خودش هست » . انسان در کارگاه خدائی و به امر خدائی ساخته نمیشود . آنچه تخمه ، از خود ، بجا میگذارد ، هیچگاه نابود شدنی نیست . گیاه ، پیوند با اصل « رستاخیز همیشگی » دارد ، آنچه تخمه است ، در واقع نقطه آغاز ندارد ، بلکه همیشه از خود آغاز میکند ، و انسان ، گیاهست . بنا براین در داستان کیومرث در بندهشن و در شاهنامه ، خبری از خدا و آفریدن انسان بحکم خدا و همکاری انسان با ابلیس بر ضد خدا و نافرمانیش نیست ، چون منطق داستان آفرینش ایرانی ، برضد این داستان توراتی - قرآنیست . انسان ، خود ، اصل متافیزیکیست . تخمه ، اصل خودزا و خود آفرینست ، چیزی پیش از تخمه نیست . آغاز ، يك نقطه تاریخی یا يك امر نیست . انسان مانند « جان نخستین » که گاو باشد از

همان آغاز ، « هست » و « تخمه » یعنی اصل خود زاست . اینکه در داستان ضحاک می یابیم که ضحاک ، جمشید را به دو نیمه اره میکند ، به این تصویر باز میگردد که انسان ، گیاه و درختست ، چون جمشید ، در آغاز ، نخستین انسان بوده است . ضحاک جمشید را « دوشقه نمیکند » ، بلکه « اَره میکند » . از همین عبارت میتوان در یافت که « عمل ضحاک در مورد جمشید » ، از سوی مردم ایران ، به عنوان مجازات و کیفر جمشید ، درك نمیشده است ، بلکه بشکل « گناه ضحاک » ، درك میشده است ، چون در بندهشن ، اره کردن و بریدن درخت برترین گناه شمرده میشود . اره کردن درخت ، بیان آزدن جان و زندگی میباشد . در واقع ، کیومرث خودش ، تجسم تخمه نخستین است . در تفکر ایرانی ، مسئله « نخستین تخمه انسان » ، مهمتر از « مسئله نخستین جفت انسانست » . از دید ایرانی ، انسان باید به يك تخمه نخستین باز گردد ، نه به يك جفت نخستین . در تخمه ، اصالت او ، معین میگردد ، نه در جفت نخستین که ساختگی بودن و مخلوق بودن ، یا فرعیت و تابعیت او معین میگردد . مسئله برای ایرانی آن بود که انسان اصل و سرچشمه است ، پس باید به يك تخمه باز گردد ، ولی برای تفکر یهودی و اسلامی ، این مسئله برترین اهمیت را داشت که نشان

داده شود ، که چه کسی او را ساخته است . برای ایرانی ، انسانها از يك تخمه اند ، از این رو ، خود ، اصل خود هستند ، و رویشی و رستاخیزی و سرفراز ( بلندی گراو بزرگی جو ) هستند . تخمه انسان ، باید پیش از پیدایش جفت نخستین انسان باشد . از اینرو خود کلمه کیومرث ، حکایت از این تخمگی میکند ، چون کلمه کیومرث ، از دو کلمه « گیا » و « مرت » ساخته شده است ، و گیا را بزنده ترجمه کرده اند و مرت با مردن کار دارد ، و کلمه مرد ، از آن مشتق میشود . از سوئی کلمه « زندگی » هم‌ریشه با کلمه « زن » میباشد و از سوئی « گیا » بنظر من ، باید هم‌ریشه با کلمه گیاه باشد ، و در بندهشن میآید که گیاه ، هم مرد و هم زنست . طبعاً ، کیومرث که دارای دو قطب زن و مرد ، یا بعبارت دیگر زندگی و مرگ است ( که در واقع همان زن و مرد است ) تخمه میباشد ، چون گوهر تخمه ، همین « در برداشتن دوزخ درخود » است . در تخمه ، اضداد جمعند و باهم میآمیزند . مثلاً در داستان زاد رستم میآید که بر صورتکی که از رستم فراهم آوردند تا برای نیایش ، سام ، بفرستند ، بر يك گونه ، آناهیت و بر گونه دیگر ، میترا را کشیدند ، این به معنای آنست که رستم ، وجودیست اصیل و تخمه ای و ما در هر دو نامش که « رستم » و « تهمتن » باشد ، پسوند و پیشوند تخمه را می یابیم . رستم ، پهلوانیست که همانند کیومرث و جمشید ، تخمه ایست ، بخود و از خود هست . تفکر ایرانی میخواهد نخستین پیدایش انسان



را در روئیدن نشان بدهد ، تفکر سامی می‌خواهد ساختن نخستین جفت انسانی را از سوی خدا نشان بدهد . یکی نشان میدهد که انسان می‌روید ، و دیگری نشان میدهد که انسان ، از قدرتی برتر ساخته شده است ، و از خود و به خود نیست . ساختن و روئیدن ، نماد دو تفکر متضاد در باره انسان بوده است . انسان ، ساخته در کارگاه خداست . از سوئی باید در نظر داشت ، که از دید ایرانی ، انسان بخودی خود ، از تخمه می‌روید ، و اهریمن ، نقش « انگیزاننده و انگیزه » را بازی میکند ، نه مانند ابلیس که مخلوق خداست ( نه خدائی آفریننده ) و تابع او و در آفریدن ، انباز نیست . با زدن اهریمن یا با تلنگر اهریمن ، انسان در تاریخ ، پیدایش می‌یابد . در آفرینش انسان هم اسپنتا مینو و هم انگرامینو دست دارند . در پس این نماد ، این اندیشه بزرگ نهفته است که درد ، و آزار و کشتن ، هیچگاه نابود سازنده نیست ، بلکه برعکس قصد اهریمن ، آفریننده و سازنده است . انسان ، گوهریست برتر از آن که درد بتواند به او آسیبی بزند و هیچگاه با سخت ترین دردها ، زندگی بی ارزش نمیشود و انسان با وجود چنین دردی ، ایمان خود را بزندگی از دست نمیدهد . هر دردی ، آغاز پیدایش و

آفرینش است ( مانند دردی که ما اکنون از حکومت آخوندها و اسلام داریم ) . ایرانی در درد ، فنا و بی ارزشی نمیدیده است ، بلکه « سر آغاز زندگی و شادی » را میدیده است . انسان و فرهنگ و نظم و قانون و تفکر انسانی ، با شکست ، از بین نمی‌رود بلکه پیروز میشود ، چون رستاخیز پیدامیکند آنچه انسانیت ، تخمه ایست . کردار و گفتار انسانی در شکست نیز پیروز میشوند ، چون از نو خواهند روئید . حقیقت و قانون و نظم و فکر و فرهنگی که از انسان می‌جوشد و می‌روید ، چون تخمه است که در نابود شدن ، سر بر می‌افرازد .

برترین دشمن انسان و اجتماع انسانی ، علی‌رغم هدفش ، علی‌رغم پیرویش ، انگیزه ای برای آفرینندگی انسان و اجتماع انسانی بیش نیست . اینست که خوش بینی در سیر تاریخ ، گوهر تفکر ایرانیست . تاریخ شکست ها ، تاریخ آفرینندگی فرهنگست . انسان ایرانی ، انسان سیمرغیست که در کشته شدن ، از سر بر می‌خیزد . اسفندیار ، همکار اهورامزدا ، در هفتخوانش سیمرغ را میکشد ، ولی وقتی بجنگ رستم میشتابد ، سیمرغ ، در کنار رستم ، پشتیبان مهر و داد است که در رستم باز تابیده میشود . اینست که ایرانی در